

دیوان اشعار



تمتصحیح و تالیف :
محمد ناصر اعتضادی

ناصرالدین شاه قاجار

دیوان اشعار
وزیده اشعار « ناصر قاجار »

ناشر : نگاه مطبوعاتی (قائم مقام)
تهران - خیابان ناصر خسرو
« دراندرون »



سپاس فزون از قیاس از ان
خداست ، که انسان را بنطق و
بیان فرّ و فزونی بخشود، و گروهی
از آنان را بعقل و ادراک از دیگران
مقدّم و ممتاز فرمود، و بموهبت خرد
دانا و طبع نوانا، نام ایشان را
جاوید و سخنانشان را جاودانی
نمود . و درود فراوان بر پیغمبر
اسلام و آل اطهار او که حشم و
گوش اهل دل، از رفتار و گفتارشان
عبرن ها گرفت و حکمت ها
آموخت و پندها سنود .

مقدمه

همیشه شاعر از طبقات محروم و شعر، از محرومیت
ها برمیخاسته و اگر این قاعده در موارد استثنائی معکوس
گردد حقیقه باعث اعجاب و موجب تعجب خواهد
بود .

اگر شعر را زبان گویای احساسات روحی و
هیجانات درونی شاعر بدانیم ، برای ما اشعار شهریار
کامکاری که شعر میسروده و در سراسر عمر خود از تمام
بهره‌های جهان ، بیدریغ برخوردار بوده است بی اندازه
درخور دقت است ؟ ؟

در خلال اشعار «ناصرالدین شاه» سخن از هجر
و حرمان عاشق و جور و جفای معشوق و بیوفائی وی به میان
آمده است و این موضوع ثابت میکند که سر و کار
سخنوران با جهانی جز جهان ماده و طبیعت است و با افکار
و پنداری بمراتب فراتر از آنچه باندیشه‌های عادی
میرسد . دل بسته‌اند .

در این صورت برای دیگران مطالعه شعر و فکر
آنان بمنزله در پیچه است که از کلبه کوچکی بفضای
وسیع باغستان بزرگ و پربرک و برو باروری باز میشود

و نگاه دیده دل آنان را از آن نظر گاه بمنظر بدیع باغ
تا آنجا که ممکن و میسر است باشور و شعف زائد الوصف
میکشاند و میگرداند .

و اگر چنین نباشد، لا اقل مؤید این نظریه است که:
همانگونه که يك نقاش ماهر در خسار ماهر و بیان را
سوزۀ تابلوهای هنری خود میکند، تا هر چه زیباتر
جلوه نماید، شاعر نیز برای ابراز قدرت قریحه خویش
موضوع سخنان خود را از این قبیل قرار میدهد

در هر صورت، برای فراهم آوردن بهترین مجموعه
که حاوی اشعار شهر یاری که خود بهترین مشوق شعر
و شاعری بوده و در عصر او شعر پارسی رونق بسزائی
گرفته و اسنادان مسلمی همچون حکیم قانانی و فروغی
بسطامی و مجمر اصمهای و وصال شیرازی
بوجود آمده است، و دقت سیاری بکار روبر و بنسخه های
دیل مراجعه شد تا از هر حیط ناقص نماید

۱- یادداشت های مرحوم علیقلی میرزای اقتصاد
السلطه در علوم (جد مؤلف)

۲- مباحث اشعار، حیط و یرزای شیفته بشیوه
خطوط دروس و از کتابخانه شخصی انجمن

۳- دیوان مرقع و مذهب «ناصرالدین شاه» بخط
زیبای شکسته، رقم میرزا محمد علی منشی (خوشنویس
شیرازی) موجود در کتابخانه ملی ملک بشماره (۶۰۰۴)

۵- اوصاف ناصری

۵- تذکره مجدیه

۶- مجمع الفصحاء

۷- پایان دیوان عنصری چاپ هند

بس از تطبیق و تصحیح این نسخه، با منابع مذکوره
زبدۀ اشعار «ناصری قاجار» را که چاپ و انتشار آن
در این مجموعه مغتنم بود، بر آن افزود و شرح حال
شاعر را بر آن مزید نمود، تا از همه جهت کامل باشد

«محمد باقر - اعتضادی»



(معجز عیسی)

به بستان در بهاران ، چون گل نسرین شود پیدا
 خجل گردد چو یار من - بصد تمکین شود پیدا
 تکلم چون نماید معجز عیسی شود ظاهر
 تبسم چون نماید ، خوشه پروین شود پیدا
 بفردای قیامت کی زجا، فرهاد برخیزد
 مگر وقتی که در چشمش رخ شیرین شود پیدا
 اگر تاحشر بشکافند کوی آن ستمگر را
 تن مسکین شود ظاهر : دل خونین شود پیدا
 بکف خون شانه گرداند، که تاگیسو بر افشاند
 تو گوئی کاروان سالار مشک چین شود پیدا



((ٲٲٲر غمزه))

دل مٲٲٲرٲ وروی نهان مٲکنٲ چرا
خود هٲکشٲ مرا و فغان مٲکنٲ چرا
بر ٲٲٲر غمزهات دل و جان هر دو منتظر
ٲٲٲرٲ درٲغ از دل و جان مٲکنٲ چرا
گر در خیال مرهم دلهاٲ خسته
ٲس ؛ تار ٲره مشك فشان مٲکنٲ چرا
تا چنـد روی خوٲش نشان مٲدهٲ بخلق
راز مرا ز ٲرده عٲان مٲکنٲ چرا
جون حشم التفات تو بر حال دٲگرٲ است
اسك مرا ز دٲده روان مٲکنٲ چرا



(باده گلگون)

ساقی بیار باده گلگون برای ما
تا بگذرد ز چرخ برین جای پای ما
در ساکنان هفت فلک خواب و خور نماند
از ناله دمام و از هایهای ما
تا زنده ایم نگذری از پیش ما و لبک
بر ما ترحمی پس مرگ و فنای ما



ساقی مست اگر می دهدم امنب را
بقدرح باید از اول نهد خود لب را
کر بیابن من آبدسی آن لاله عذار
تا ابد صبح نخواهم، من مسکین سب را

((واعظ شهر))

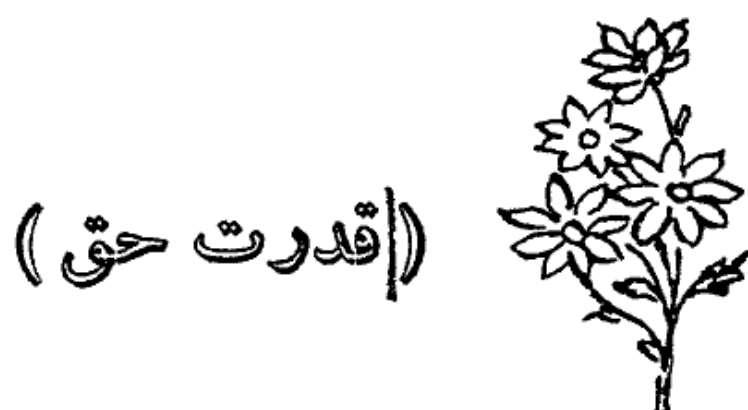
تا بم از دل برد زلف عنبرینت
هوشم از سر برد لعل شکرینت
شکر و قند از جه ریزد از دهانت
نقره خام از چه خیزد از سرینت
واعظ شهر از ببیند ماه روبرو
بعد از اینش سجده باسد بر جبینت
مهر نور افشان چو ، خود نبود نظرت ... ؛
ماه رخشان کی دگر باشد قرینت



حوری از خلد برون آمده یا ، یار من است
که بنور رخ خود روسنی انجمن است



با سنیخ بگو : باعث گمراهی مردم
بی سببه تو باسی و گناه دگری نیست



عید مولود امیر المؤمنین شد
 عالم دنیا و عقبی عنبرین شد
 از برای مرثده میلاد حیدر
 جبرئیل از آسمان سوی زمین شد
 پنج عنصر حیدر کرار دارد
 قدرت حق تا که با خاکش عجین شد
 ذوالفقار کج چنین گوید بگیتی
 راست از دست خدا شرع میین شد
 ناظم خرگاهش اسرافیل باشد
 حاجب درگاه، جبریل امین شد
 پای تا بنهاد بر دوش پیمبر
 خاتم بیغمبران را، او نگین شد

(مه روزه)

مه روزه چون بسر شد : غم و غصه ام بسر شد
مه من بیار ساغر که غم از دلم بدر شد
بچهار گاه امشب ، ز چهار سوی بشنو
که جهان جوان شد از شادی و عالمی دگر شد
همه دلبران عالم ، بجوی نمیخرم من
که بناز خرم حسن تو باز جلوه گر شد



قد سرو آسای او زین سان که جولان میکند
عاشق دیوانه را سرمست و حیران میکند
نیست از دستش «دل جمعی» بعالم، چونکه او....
هر کجا جمعی است زلف او پریشان میکند



دست یکدسته اگر حلقه جو زنجیر شود
خود ، در آن حلقه بزنجیر دو صد سیر شود



(وعدۀ دیدار)

یار ما را سر پرسیدن بیمار بود
عجب از طالع برگشته که بیدار بود
ما قوی بنجه و چشم تو ز بیماران است
که شنیده است قوی کشته بیمار بود
دل ربودی و برفتی ز برم وین نه عجب
زانکه دزدان را، این سیوه و رفتار بود
جای معشوق ندانیم ولیکن گویند
کعبه و بتکده و خانه خمار بود
این چین کان صنم از پیش من غمزده رفت
در قیامت مگرم وعدۀ دیدار بود



کیست آن ماه یربچهره که زباگذرد
جامه پوسیده ز ابر بشم و دیباگذرد
عاسقان را بنگاهی و بیوسی بنواز
تو چه دانی که شب هجره بر ماگذرد
برمی لعل نوگر بر مغان ره نابد
ازمی و مبهکده و از خم و صهباگذرد
عارف صومعه - گر طارده طرار برا
بسد ، از سحبه و از صومعه ، کجاگذرد



(شب هجر)

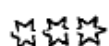
دل ما را ز چه روزار و حزین باید کرد
عاشقی کفر نباشد، نه چنین باید کرد
ما گدایان را ای شه! ز درخویش مران
که ترحم بفقیران، به از این باید کرد
روش کبک دری داری و چشم آهو
قصداً این گونه تنگوارم بکمین باید کرد



شب هجر تو مگر روز جزا صبح سود
کان سبی نیست که دردوره ما صبح شود
بعد عمری سب و صلی، سده حاصل ما را
مهلت ای چرخ ده آنقدر که تا صبح شود

(محفل جانانه)

طاق ابروی تو تا شهره آفاق بود
جفت غم بودن ما هم بجهان طاق بود
منع نظاره بچشم از چه توانم کردن
که بسی بر رخ زیبای تو مشتاق بود
سیر از نعمت یزدان نشود هیچکسی
تالب بر شکرت قاسم ارزاق بود
سر بخاک قدمت گوی صفت میبازم
آری این مرحله اول عشاق بود



گر خرابات مغان ، بهلوی میخانه نبود
این دل غمزده را مسکن و کاسانه نبود
یا رب از حیست که در محفل جانانه ما
هیچکس جز من دلسرخه بیگانه نبود
گر گنه کار نبودی بجهان ، روز جزا
از خداوند جهان غفور کریمانه نبود



(مست و مخمور)

صد آتش حسرت ز دل ما بدر آید
تا سرو قد ماه رخ ما ببر آید
هر روی خوش و موی سیاه و قد دلکش
رفت از نظرم تا رخ او در نظر آمد
سرو و گلستان همگی بی ثمر شدند
آن سرو گل اندام عجب با ثمر آمد



دل من در خور آن لعبت فرخار بود
سر من در ره آن سوخ دلا زار بود
خواب با عشق تو در دیده ام آبد و هم پاه
چشم عاشق دمه شب باید بیدار بود
مست و مخمور حو از خانه در آئی بیرون
دل ز دستش برود هر که هوس کار بود

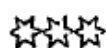


(گردش سپهر)

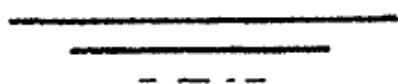
روزی دلم گرفت ز اندوه هجر یار
آمد بیادم آن رخ و آن لعل آبدار
آن چشم همچو نرگس و آن قد همچو سرو
آن گیسوی کمند و سر زلف تاب وار
مشهود گشته در خم زلفش ، هزار جین
در لعل آبدار س ، صد در ساهوار
در قوس ابروس مره های المیل جو بر
آراسنه به صد دل عاسمان زار
حون کردم این خیال زجا ، خاستم بشوی
لیکن نکرده و صمس ، ک یادو - از هزار

از شوق بوسه که زخم بر لبش ؛ بود ...
گوئی دهان من شکرستان این دیار
از بهر دیدن رخس از آتش دلم
شد کان مشاكاذفر ؛ این خاطر نزار
دل در برم قرار نمی یافت هیچ دم
تا آنکه ره سپردم و رفتم بکوی یار
در درگش ندیدم آثار خرمی
کاخش همه شکسته و آکنده از غبار
آن غرّفه که بودی حوران درون آن
اکنون گرفته دیدم ، دیوان در آن قرار
بر جای ناله نی از هر طرف رسید
بر گوشم از درونش : فریاد «الفرار»
معموره که بودی روشن چو روی ماه
مقصوره نمودی : چون شهر زنگبار
بر جای جوق بلبل ، بنشسته فوج زاغ
بر جای سنبل و گل ، روئیده تل خار

خم‌ها شکسته دیدم ، بر جای شط می
 عودش گسسته دیدم ، بر جای بانك تار
 از گردش سپهر چو آن وضع شد عیان
 بس شکوه کردم از روش چرخ کجمدار
 ناگاه دیدم اینکه بر ایوان آن سرای
 خطی نوشته‌اند ، بسی خوب و زرنگار
 رفتیم از این جهان و نبردیم هبج چیز
 الا دل گرفته عشاق ؛ بار بار



مگو شفیع قیامت منم که ابن تشریف
 رسا بقامت احمد بود بروز شمار
 اگر شفیع قیامت تو کافری ترسم
 بهشت تنك شود از تهاجم کفار



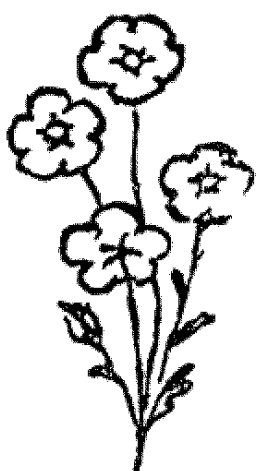
(بیاد یار)

وفا ندیده کس از دلبران گل رخسار
چنانکه گل ندمد پیشتر ز فصل بهار
چو برد، دل ز کفم خود برفت از نظرم
دمی نماند که جان در برش کنیم نثار
بجای دوست کشیدیم ماه را بیغل
بیاد یار نشانیدیم سرو را بکنار
ولی زماه ندیدیم: جلوۀ رخ دوست
ولی ز سرو نچیدیم: میوۀ قد یار
چگونه ماه تواند که حلقه سازد زلف
چگونه سرو تواند که سنبل آرد بار
نه ماه راست بسر: طره‌های مشتک افشان
نه سرو راست ببر: جامه‌های زرین تار
زماه با رخ زیبای او منال مزین
ز سرو با قد رعنائی او دلیل میار
نموده شاهی از ماه و سرو آزاد
که سرو خوش حرکان است و ماه خوش گفتار



(فصل بهار)

مجلس ما چو بهشت آمده ، در فصل بهار
 خیز ! ای ساقی گلرخ ، قدح باده یار
 باده همچو گل سوری ، با لعل بدخش
 باده همچو دل عاشق ، با روی نگار
 باده صاف چو دل های محبان خدا
 تلخ حو زاهد نامعتبر ناهنجار
 تابکی مانم ، در بند خیال بواسیر
 تا بکی باشم ، از دست غمت زار و نزار
 عاشقان را بسر کوی تو نه ، راه و نه بار
 سرگواران را بهر تو : نه خواب و نه قرار



(زمرهٔ بلبل)

حون فصل بهار آمد ، رسم بباغ اندر
حوری صفا دیدم در سره و راع اندر
ار حعد حوسلسان ، سدل بحجالب
وز لالهٔ نعمانسان هر لالهٔ مداع اندر
ار بوی گل و سربس ، گسسم حجل در باغ
با بکب سربسسان ، آمد با باغ اندر
در هر حمی دسی ، در گردن حانای
وز هر طرفی مسی ، صبا با باغ اندر
با رب گل و نایل ، سد زمرهٔ بلبل
مگذار بو باغ دل ، بر مرده ، راع اندر



(عشق دیگر)

مہی دارم ، از ماہ گردون بکوبر
 کہ زلفش حو سب ، لب حو حو بکوبر
 دو حسمس بحادو ، خود آرای و خود پس
 دوا برو س سمس حو بر بر خود سر
 رحو بی و رعنائی و دایدبری
 بہ مہباح رب و بہ مسای ربور
 حمان بمس آراستہ دست قدر
 کہ صدرہ ، بہ ارمس مانی و آدر
 مرا ، عشق دیگر دہر کہ
 ورا ، بکو حہر گان بہر دہر

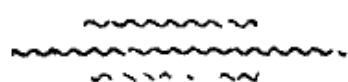
(گناه عاشق)

حور نخواهم من و قصور نخواهم
شیفته چشم و زلف و خال سیاهم
خط غلامی ، ز آفتاب گرفتم
تا زدل و جان غلام همچو تو ماهم
باهمه جوری که میکشم ز نکویان
چرخ حسد میبرد بعزت و جاهم
ای که ندادی دواي دردمن ؛ آخر
بهرچه خونریختی ، بحال تباهم
گرچه تو خونم بریختی و برفتی !!....
غیر محبت نبود ، هیچ گناهم
بندگی حضرت تو مایه شاهی است
تا شده ام بنده تو بر همه سناهم



بجز تو کس نشناسم ، بجز تو کس نبرستم
کجا که باتو نبودم ، کجا که بیتو نشستم

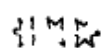
(ساغر می)



در هر دو جهان آرزوی روی تو دارم
در دست ز محصول جهان موی تو دارم
زاهد بره کعبه و راهب بسوی دیر
اما ؛ من دیوانه سرکوی تو دارم
اندیشه ندارد ، دلم از آتش دوزخ
تا راه در آتشکده خوی تو دارم



عمری است کاندرا راه تو ، هر دم زیانی میکشم
صد کوه بیداد ترا ، بانیم حانی میکشم
رخت سفر پوشیده ام ، جام وفا نوشیده ام
دردوریت کوشیده ام ، حالی عنانی میکشم



گر دهد دست کنون ساقی سیمین بدنم
توبه خویش بیاک ساغر می ، می شکنم



(مصاف سخن)

ما ررز و شب ز عالم و آدم گریختیم
 وحشت نگر: ز سایه خود هم گریختیم
 دی در میان بادیه، دیدیم شیر بود
 ابن را بر بختیم و از آن هم گریختیم



هم مرد سیف با سم و هم مردم قلم
 در بزم عیس و نوش حریف سبک قدم
 آنم که در مصاف قلم همچو نور زال
 رخس آورم ز کاغذ و سمنبر از قلم
 با آنکه خود خدیوم و فرمانروای خلق
 از یار سنگدل همه دم، دیده ام سنم

(شب وصل)

خیزای ساقی مستان و سب عیش پیاکن
چشم زهره نگران ساز و قد تیردوتاکن
گو بمفتی و بواعظ که نماید بجهان کس
پشت بر سبحة و سجاده کن و روی بیاکن
ساقیا این سب قدر است که من باتو نشنم
ابنک از بهر درازی سب وصل دعاکن
بوسه ازلب لعلت بمن سوخته جان ده
نگهی از سر رحمت بمن ببسر و باکن
ای دل ۱ ار تیره سدی روی بدرگاه علی نه
نن وایمان و دل و دیده خود کار صفاکن





(مست می)

ای ساقی خوش منظر ، مست می نابم کن
چشم سهیت بنمای ، سرمست و خرابم کن
من خضر و سکندر وار ، ظلمات نه پیمایم
ز آن آب حیان اینک ، یک جرعه بکامم کن
چون خوی توهیدانم ، از لطف تو مأیوسم
باری ز سر رحمت ، بکروز عتابم کن
تاجند بهجر اندر و از وصل جدا بکسر
ای وصل جوابم ده ، ای هجر جوابم کن



برقع از جهره بر انداز که تا خلق جهان
بیکی روز دو خورشید ببینند عیان



((دل تو!))

از ازل خوب سرستند ملا باک گل تو
لیک صد حیف ، که از سنگ بر آمد دل تو
همه جائی و ندانیم کجائی ای دوست
ره نبردند حریفان تو ، بر منزل تو
دل عشاق بدید ارنکوی تو خوش است
ره ندارند ، بجائی ، بجز از محفل تو



گر ترا مک در آغوش نگرم بکدم
چه بود حاصل ما و چه بود حاصل تو
دیده نباید که دوخت از رخ خون حورنو
تخت سلیمان سکست ، صولت یاک مور تو



سرور انسیه نتوان، بر قدر عنای نو
ماه رانسیبت نباسند، بارخ زیبای نو
یاسر اسر سود بابد بردن از بازار عنسو
یا که سر باید نهادن، بر سر سودای نو
گر به نبر غمزه ! ربزد خون خلمی را بخاک
هیچ بروائی ندارد، حسم بی پروای نو
تا نتابد از خجالت مهر کردون، کاسکی .
پرده بردارند، از روی جهان آرای نو
در همه دلها بود، جای، تو اما از حه رو .
دردل ویرانه من، تنگ باسد جای نو



(بو خیز و برو)

جان مشتاقان فدای زلف عنبرسای تو
تو تیای چشم عشاق است، خاک پای تو
عالمی مدهوس خواهد گشت تاحشر؛ ای صنم...
گر برافتد پرده، از رخسار مهر افزای تو
تاقیامت مست گردد، هر که بیند یک نظر
گردس مستانه آن نر گس سهلای تو
عقل را بر گو که برخیز و برو، اینجا نمان
عشق میگوبد: همین «یا جای من، یا جای تو»
طوطی طبعم غزلخوان است در بستان عشق
در هوای بوسه، از لعل سکر خای تو



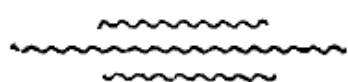
(زیباتر از قمر)

ای رسک حورویری ، باکی نه برده دری
از آفتاب رحب ، بر ما گشای دری
تشنه روی برا ، هر گرمه بکم
ریرا که در بطرم ، رسا بر ارفم ری
خورسید زم گهی ، سلطان هر سپه ی
سایه کله ی ، رینده کمری
دیر تونده سدر ، بهتر باد سپه ی
بای تو عوسه ردن ، حوستر راحوری

دادی بکف فدحم ، درعس سسه لئی
کردی رحدو حرم ، درعس بی حری
فارع رهر هوسم ، کردی سک سحسم
هر گر حسن سحی ، بسدم اردگری
بادر محیط عم ، افناد کسی دل
درموح حاده سد ، امن رهر خطری
من باسر حکم ، ای برك سحبت کما
ربرا که میگذرد ، نروب رهر سری
بگدسی ارسر کن ، بر «ساه ناصر دین»
برفله گاه رمس ، اس ساں مکن گدري



(باغ فردوس)



ای که چون حسن تونبود بجهان کالائی
چو قد سرو روانت نشود بالائی
تم آن قدر ندارد که توتیرش بزنی
خونم آن فخر ندارد، که تودست آلائی
باغ فردوس نخواهند مقیمان درن
نیست خوشتر ز سرکوی تود دیگر جائی
چهره هم چو مهت راهمه شب زیر نقاب
هر چه پنهان کنی ای دوست، همان : پیدائی
تا تو منظور منی، دیده فرو دوخنده ام
تا نیفتد نظرم بر رخ هر زیبائی
گرچه روی تو ندیدیم ولی خشنودیم
که ندیداست ترا، دیده هر بینائی
گر قدم بر سر «شعری» نهی ای مه، شاید
که تو خواننده اشعار «شه والائی»



(آتش دل)

بقدر سرو - و برخ گل ؛ بهترین یار است پنداری
مرا با اینچنین یاری، سرو کار است پنداری
مه من بارقیبان چون، بیباغ اندر شود، تنها
بطرف گلستان ، گل در کف خوار است پنداری
زمسجد سوی دیرم برد ، موی مشکبوی او
بگردن زلف پر پیچش، جوزنا را است پنداری
دورخ آشفته و می در کف و مستانه میآید
پریشان کرده زلف ، از باده سرشار است پنداری



(راه عشق)

زلف مشکینت برسم دلبری
 میکند مارا زجان و دلبری
 ساعتی برگردنم زنجیر نه
 ای صنم از آن دوزلف چنبری
 کافر عشقت چه خوش گفت ای صنم ...
 کز مسلمانی به است این کافری
 وقت مردن تیشه، بافرهاد گفت :
 عشق را نتوان شمردن سرسری



غم را نیست پایانی ، در این دوران حیرانی
 بیاور ساقیا جامی، مرا زان «راح» روحانی
 خطر ناک و بلا خیز است ، راه عشق مهر و بان
 نه بینی اندر آن وادی، بجز رنج ویریشانی
 اگر خواهی رهائی یابی از رنج و غم و محنت
 بنه ! بر درگاه بیرمغان، از صدق بینانی



دروصف میرزا علی‌نقی حکیم الممالک
«پیشخدمت باشی»
بطریق مطایبه فرماید

ای حکیم الممالک سلطان
که بناگردیت سزدلقمان
ای فلاطون ترا کمبینه غلام
ای ارسطو به پیش تو بادان
دیگر اوصاف حکمت را من .
نکنم برجانیان ، ینهان
نسخه‌ان را که میبرند بروم
زیره گوئی برند در کرمان
گربگیری تونبض بیماری
روز محشر بگیردت دامن

گرمعالج شوی مریضی را
ندهی فرق گوشش ازدندان
زعفران گردهی بگریدزار....
آنکه باشد بصبح و شب خندان
خواهی ار؛ داروئی نمائی سحر
جای هاون بیاوری سندان
اثرملح، خواهی ازشکر
خشکی معده، جوئی ازریحان
هردوائی که میدهی بمریض
واجب است استخاره از، قرآن
گرشفایافت ازتویماری
داد عمر دوباره اش یزدان
گرتو باشی طیب، سال دگر..
کس نماند بخطه ایران
اینچنین «بلعجب» فلاطون را
ساید، ار «شه» نوازد ازاحسان؟!



(رباعیات)

(۱)

دوری تو کرده زارورنجور مرا
 باروی نو دیو درنظر ، حورمرا
 گربک نظر ن باردگر دست دهد
 ازهر دو جهان بس است منظورمرا

(۲)

روزی که گذر بسوی بالبنم کرد
 تن بپسکسی زجان شیرینم کرد

آن روز جهانبان و جهان بینم کرد
دیدی که بمن ، چه ؟ یار دیرینم کرد

(۳)

باران ز هوا همچو سرشکم آید
وز آمدنش بدشت ، رشکم آید
محتاج چمن به آب باران نبود
آنجا که چوسیل از مژه اشکم آید

(۴)

دیدار تو دیدنم میسر نشود
بختم بتوماه روی ، رهبر نشود
هر چند دل از آتش هجرت سوزد
اما ، داند که چون تو دلبر نشود

(۵)

از هجر رخت دلم پراز تاب بود
دریا ، ز سرشک من پراز آب بود

روزی که دهی وعده بهر کس زچه روی
بخت من از آن میانه در خواب بود
(۶)

جانانه ما ، اگر بیاید بشکار
جان را برهش کنم بیکباره نثار
هر چند که فصل دی و برف است و یخ است
گر آید یار، میشود : فصل بهار
(۷)

گویند : پری و حورناید بنظر
وز آدمیان همیشه جویند حذر .
این نکته مرانگشت باور، کامروز
یک حور بدیدم ، ز پری نیکوتر
(۸)

چشمان تو مست و نیمه خواب است امروز
باعاشق خویش در عتاب است امروز

تیرمژه و ابروی کمان - داری تو
عشاق اگر کشی ثواب است امروز

(۹)

امروز سوار اسب رهوار شدم
از بهر شکار سوی کهسار شدم
آنقدر بیچنگ باز و تیهو آمد
کز کثرت صیدشان در آزار شدم

(۱۰)

امروز بدشت رهنوردی کردم
سرخس شفق ، روی بزردی کردم
از کشتن و بستن شکار بسیار
همچون « بهرام گور » مردی کردم



هنگام تشریف باستان مبارک
حضرت امیر المؤمنین علیه السلام
گفته:

اسکندر و من ای شه معبود صفات
بر گرد جهان صرف نمودیم اوقات
بر همت من کجا رسد، همت او
من خاک در تو جستم، او آب حیات

هنگام تشریف باستان مبارک
حضرت سید الشهداء علیه السلام
گفته:

گرد عوت دوست می شنودم آنروز
من گوی مراد، میر بودم آنروز
آنروز که بود روز هل من ناصر
ایکاش که «ناصر» تو بودم آنروز
یا لیتنی كنت معك فافوز فوزاً عظيماً

هنگام تشریف باستان
حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام
گفته:

در طوس جلال کبریا می بینم
بی پرده تجلی خدا می بینم
در کنش کن حربم پور موسی
موسای کلیم با عصا می بینم



ناصری قاجار

امیر اصلانخان فرزند اعتضاد
الدوله قاجار که در اوائل حال
بحکومت زنجان و محالخمسه
اشتغال داشته و سپس از «ناصرالدین»
شاه قاجار لقب «عمید الملک»
گرفته و بحکومت ولایت گیلان
منسوب شده است - وی شاعری
خوش قریحه و فاضلی سرآمد
اقران و ادیب ارجمندی بوده
است که در نزد شعراء و فضلاء و
ادباء، دارای احترام تام و ارزش تمام
بوده است .



(بوسه دیگر)

سنبل مشکین بود بر لاله احمر ترا
بر صنوبر ماه و برمه نافه اذفر ترا
می شکستی آذر بتگر همه بت های خویش
ای بت آذر رخ من ، دیدی ار آذر ، ترا
شکرین سازی لبم از بوسه ، دستم پر زمشک
چون کشم زلف از برای بوسه دیگر ترا
آزمون رایک گره ز آن زلف مشکین برگشای
تا شود پر مشک و عنبر بالش و بستر ترا
کشمی قدی و کشمیری رخی ، برگونه گر . .
بوده از کشمیر باب و مام از کشمیر ترا
لا به ها کردم که بوسیدم لب ترا و کنون
حیله ها باید که آرم ساعتی در بر ترا
جانستانی گاه خشم و جان ببخشی گاه لطف
نسبتی باشد مگر - باشاه ماه افسر ترا

(عهد شباب)

دوش آمد در بر من ، یار با ناز و عتاب
 عارضش چون پرنیان و زلفکش چون مشک ناب
 موی او بر روی او، چون نافه بر روی سمن
 روی او در موی او، چون مهر در زیر نقاب
 سرمه کرده هر دو چشم جادوی پر مکر و فن
 شانه کرده آن دو زلف هندوی پر پیچ و تاب
 نقش بسته طره مشکین بر روی چون قمر
 درع پوشیده ز عنبر ، بر عذار آفتاب
 گاه سازد زلف را - بر قد چون سروش زره
 گاه سازد جعد را - بر خد چون ماهش نقاب
 گاه گوید: باده باید خورد، در فصل بهار
 گاه گوید: عشق باید باخت، در عهد شباب
 گاه بنهادی برویم، عارض چون ارغوان
 گاه دادی بوسه بر من ز آن لب چون شهد ناب
 گاه گفتی: آن شکر لب، باد و صد غنچ و دلال
 که سرودی آن ستمگر، باد و صد ناز و عتاب
 کای نزار و شیفته ، از عشق روی خوب من
 چون گزیدی بی و صالم ، در فراقم صبر و تاب
 گفتمش ای روی تو - روشن تر از ماه تمام
 گفتمش ای موی تو - تاری تر از پرغراب
 بودم از هجرت، چو: آهوئی زبون در چنک شیر
 هستم از عشقت، چنان: کبکی بچنگال عقاب

(می لعل)



قدمن چنبر از آن زلفك چون چنبر اوست
که بسی فتنه و آشوب بزیر سر اوست
مار زلفش را نسرین و سمن خوابگاه است
دیده مار که نسرین و سمن بستر اوست
گل همی گسترد از رخ، چو گسارد ، می لعل
دل من چاکر رخساره گل گستراوست
سمن و یاسمن و سیم ترم نیست بکار
تامرا چشم بزلف و رخ و سبمین براوست
از بنا گوش و خطش دارد، سوسنبر و گل
ای بسادل که اسیر گل و سوسنبر اوست
دل من تنیفته گوهر و مرجان سده است
تا که در زیر دو مرجان سی و دو گوهر اوست
گر ندیدیستی بیرامن کونر سبره
بنگر آن سبزه که گرد لب خون کونر اوست



(نالهٔ سحر)

زلف مشکین بروی آن قمر است
یا که خورشید زیر ابر در است
حاجتم کی بود، بکل شگر
تا که روی و لبش گل و شکر است
طلعت و قد آن بت موزون
گل سوری و سرو کاشمر است
عاشقان را رسول سوی نگار
گریهٔ شام و نالهٔ سحر است
گفتمش : کی ترا ببر گیرم
گفت : کی سرور را برو نمر است

خم اندر خم

دل من در خم آن طره طرار بود
که دل آشوب و دلاویز و دلازار بود
گاه، ابراست که : پنهان رخ خورشید کند
گاه، مشک است که : بر توده گلنار بود
عنبرین مو یا ! مستغنیم از مشک و عنبر
تا ترا طره مشک آگین ، عطار بود
چون وزد باد بدان زلفک چون عنبر تو
عنبر سارا در شهر بخروار بود
تا که ابروی تو گوزاست و نگونسار ، دوزلف
زین قبل بشت و دلم گوژ و نگونسار بود
گر ببندد سمن از غالیه زنار ، جرا . .
زلف پیچان تو بر جهره ، جوزنار بود
بس درازاست ، خم اندر خم زلف سیهت
راست گوئی که کمند «شه قاجار» بود



ای ترک دل آزار من ای لعبت دل‌بند
تا چند بود ، جور تو بر عاشق - تا چند ؟
بس قهر و جفا کردی ، ای ترک جفاکیش
از مهر ، یکی روز همی گوی و همی خند
در بند خم زلف تو - بسیار کسانند
تنه‌انه منم ، در غم گیسوی تو - در بند
جز عشق ندانم سخن ، ای مرد سخندان
جز عشق نگفته است سخن ، مرد خردمند
گر گشت دل آزرده و افکنده ، عجب نیست
آن را که دلارام ، همی از نظر افکند
آن عهد که بستی ز جفا با من مسکین
آخر بشکستی تو بصد حيله و ترفند

می گلرنگ



چرا نباشم غمگین ، چگونه باشم سنا
که دورم از بر «شیرین» خویش چون «فرهاد»
بیوی ، همچو عبیر و بخوی ، چون آتش
بروی ، همچو بهار و بقدر ، همی شمشاد
مرا بسوسن آزاد ، حاجتی نبود
که روی تو است نکوتر زسوسن آزاد
ز بای تا سرت از مشک و لاله و نسرين
سرسته اند ، ای ایا سرو قد حور نراد
نمام دهر توانگر سنوند از عبیر
جو بر وزد بسر زلف عنبر بن توباد
بیار باده گلرنگ ، ای بت گلروی
که خوش بود می گلرنگ خاصه در خرداد

صبح بهار

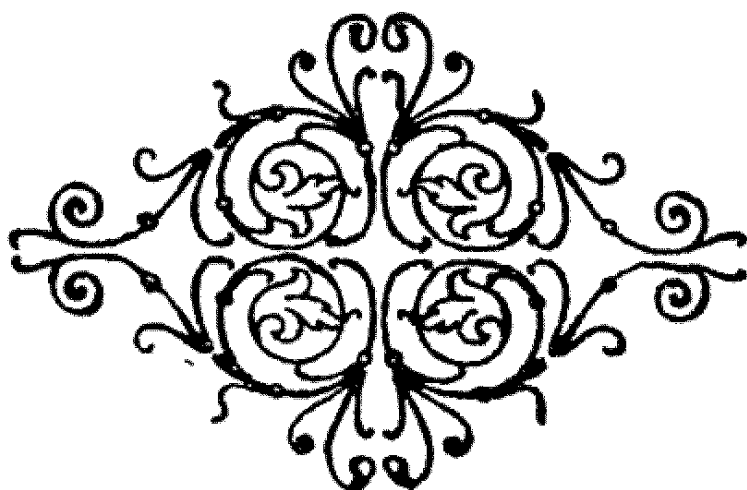
خوش آید مرا خاصه فصل بهار
بت ماهروی و می خوشگوار
شرابی بسرخی چور خسار یار
نگاری بخوبی چو صبح بهار
بنوشم گهی ، باده ارغوان
ببوسم گهی ، روی زیبا نگار
نشانمش اندر میان چمن
کهی قصد بوسش کنم ، گه کنار
فروشد گهی شهد و گه مشک ناب
مرا ز آن لب و زلفک مشکبار
ننوشم چرا باده لاله گون ؟
که اکنون شده لاله گون کوهسار !
ز تأثیر باران و باد بهار
چو کان زمرد شده مرغزار



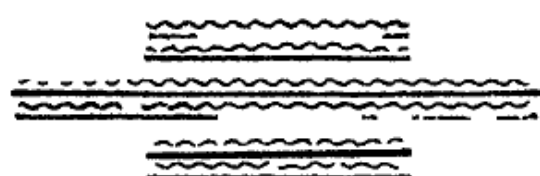
میر و = و شمر

آمد آن دلبر فرخ رخ من وقت سحر
طره مشکین افکنده بروی چو قمر
از رخ چون سمنش سنبل مشکین پیدا
در لب چون شکرش چشمه حیوان مضمهر
عارضش گفتی روزی است ، شب آورده بیار
قاهتش گفتی سروی است ، مه آورده ببر
چنبر زلف سیاه شکن اندر شکنش
گاه گشتی سپر ماه و گهی ماه سیر

گفتمش : ای که برت ، نرمتر از نرم حریر
گفتمش : ای که دلت ، سخت تر از سخت حجر
باید امروز دهی بر من مسکین بوسه...
و ز پس بوسه ، ترا تنك بگیرم در بر
گفت : بابوسه قناعت کن و بگذر ز کنار
سعی بیجا مکن و زحمت بیهوده مبر
که در آغوش و کنار تو نیاید هرگز
آنکه او گشته بنیکوئی، در دهر سمر
چون نمر بر تو دهم من ز کنار و برخویش
که قدم سرو - و ندیده کسی از سرو نمر



دلبر و هن ...



دگر بمن شده عمر عزیز ، تلخ و حرام
که خود بری شده از من نگار نیک اندام
بتی که برد قرار و شکیب از دل من
ز طره سیه یی قرار عنبر فام
درون زلف ببینی اگر رخس ، گوئی :
طلوع کرده سهیل یمن مگر از شام ؟
هزار جلوه و عشوه ، هزار غنچ و دلال
نموده تا بر بوده است ، از دلم آرام
کنون دو بوسی ، چون از لبش همی خواهم
بجای بوسه دهد مرا دو صد دهنام
چنین روا نبود ، خود بملت کافر
چنان سزا نبود ، خود بمذهب اسلام
که غیر باده گسارد ، ببزم دلبر و من ...
مدام خون خورم از هجر او ، بجای مدام

((بهشت برین))

شده است قامت من از غمت نوان و نگون
 فدای قامتت ای سرو قد لب ، میگون
 چو بر درخت خزان دیده باد، رحمت کرد
 تو نیز بر سر رحم آی، ای بت موزون
 بیا بباغ رویم ای نگار سیمین تن
 که گستریده بباغ است فرش بوقلمون
 ز بسکه خیری الوان ، شگفته در گلزار
 ز بسکه لاله نعمان دمیده در هامون
 همی ندانی گلزار، از بهشت برین
 همی ندانی هامون، ز نقش «انگلیون»
 زبوی لاله و نسرین و گل مگر گوئی:
 زمین شده ز عیر و زغالیه معجون
 یکی بابر نگه کن که : چون کف دارا
 بجای قطره بیارد، همی درمکنون

روی نگار



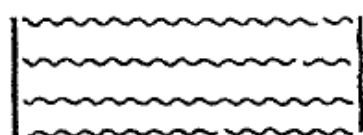
روی نگار است زیر زلف پریشان
یا شده در زیر میغ مهر درخشان
ار ، نه بهار است رویت ای بت زیبا
از چه در آن است نرگس و گل ریحان
بهر سمن مر ، مرا بیاغ چه حاجت
تا که بود زیر سنبلت ، سمنستان
نیست چو نوشین لب تو ؛ لعل بدخشی
نیست چو رنگین رخ تو ؛ لاله نغمان
ترك ، نباسد جو تو بساحت خلخ
حور ، نزاید حو تو بروضة رضوان
آفت دلهاست ، آن دوزلف دلاويز
غار جانهاست ، آن دوزنرگس فتان
گریان گشتم اگر ز هجر توبك چند
خندان کردم زمهر ساه جهانبان



تغافل دلبر

تن و قدم چو زه نمود و کمان
 هجر آن سرو قدموی میان
 درخم زلف او دلم گوئی
 هم چو گوئی است درخم جوگان
 بسکه نالم ز دوری دلبر
 بسکه گریم ز فرقت جانان
 بحر آید، ز زاریم بخروس
 کوه آید، ز ناله ام بفرغان
 الامان از تغافل دلبر
 الحذر از تطاول هجران

زلف یار



ای زلف یار غالیۀ مهر پروری
بر یاسمن سر آمد و بر سیم چنبری
گاهی بسان عیسی، گردی قرین حور
گاهی خلیل آسا، در آذر اندری
گاهی جوا بر، تیره گر ماه روشنی
گاهی چو میغ معجر خورشید انوری
جوشن گهی پیوشی بر عارض سمن
چو گان گهی بیازی، بر لاله طری
خورشید راندیدم، معجر زمشک و تو
خورسید خاوری را، از مشک معجری
عاشق نه و زار و پریشان - چو عاشقی
هندونه و معتکف دیر آذری
جولانگه و قرار گه تو در آتش است
با آنکه نه سیاوسی و نه سمندری



(دلبران شهر ...)

شمشاد موی و سرو - وقد و مهر منظری
از هر چه من بگویم ، تو باز بهتری
بر مشک و عنبرت نبود، هیچ حاجتی
کز زلف خویش غرقه، بمسک و بعنبری
از خدو موی، فتنه فرخار و تبتی
از قدو روی، آفت کشمیر و کشمیری
نیکوست باسیرین سپید تو فربهی
چونانکه با میان نزار تو لاغری
رویت بسی لطیف تر و خوبتر بود
از پرنیان چینی و دیبای ششتی
از دلبران شهر گرو برده مگر
معشوق ماح ملک داد گستری



«سلطان قاجار»

سیف الدین محمد میرزا فرزند فتحعلی شاه قاجار در سال ۱۲۲۷ در طهران تولد یافته و مادرش از کرجی زادگان صفویه بوده است ، در سال ۱۲۴۰ بحکومت عراق عجم منصوب شده و با مشاهیر مشایخ زمان خود و من جمله حاج زین العابدین شیروانی ملقب بمست علی شاه مؤلف بستان-السیاحه معاشر و هم صحبت بوده است

چون در سال ۱۲۴۹ (فتحعلی شاه) دوشهر اصفهان و در خانه او وفات یافت و محمد میرزای ولیعهد، فرزند عباس میرزای نائب السلطنه بسمی قائم مقام فراهانی سلطنت رسید ، او نیز بمنصب (میر پنجمی) نائل شد .

در سال ۱۲۷۹ باسلامبول واسکندریه ومصر ومکه معظمه
وسپس شام وحلب و دیار بکر و موصل و بغداد مسافرت
نموده و در اثنا سفر بحکم فراغت از مناصب دیوانی ،
کتاب «ملوک الکلام» مشحون از نظم و نثر عربی و
پارسی ومتضمن علوم مختلفه را برشته تالیف درآورده
ومثنوی تحفة الحرمین و همچنین سیف الر سائل
را که هر کدام محتوی حکم و نصایح است منظوم کرده
است .

شمار غزلیات ، قطعات ، ترکیبات ، نثر جیعات ،
رباعیات ، ومثنویاتش از بیست هزار فزوتتر است .
رضا قلیخان هدایت صاحب کتاب
«مجمع الفصحاء» درباره وی نوشته است .

بسیاری از غزلیات «سلطان-

قاجار» را سهوا در دیوان میرزا
ابوالحسن «یغما» مرقوم داشته و
بناروا باسمه (چاپ) کرده اند و
سببش هم این بوده که حاجی محمد
اسمعیل طهرانی بسی مایل بجمع
و ضبط نظم و نثر «میرزای یغما»
بوده و از هر جاحیزی شنیده ، یا

دیده همه را جمع کرده ، چنانکه
مرحوم « یغما » در حین حیات به
ملاحسن اصفهانی نوشته که :

« حاجی محمد اسمعیل تهرانی

هرچه در هر جا بیند و بشنود ، بی

آنکه براست و دروغ آن رسیدگی

کند برگرد کرده های چهار ساله

لفزاید و بارها پیدا و پنهان نیاز

ها کرده ام که آن روزنامه رسوائی

را باز ستانم ، همه گوش از شنفتن

گران دارد .

باری (دیوان یغما) را بعد از فوت

او با سمه (چاپ) کرده اند و اشعار

نواب والا را که بتخلص «سلطان»

است تغییر داده و بدو معنی « یغما »

کرده اند .

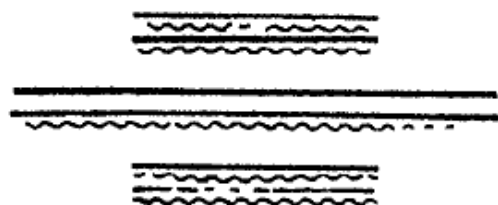
چنانکه دیوان میرزا حبیب
قاآنی شیرازی را هم که بعد از
او جمع کرده و چاپ نموده‌اند ،
شعر وصال شیرازی و میرزا محمد
علی رازی و روشن اصفهانی در
آن تخیط بافته و لبس هذا اول

قارورة کسرن فی الاسلام

چون در نظر گرفته ایم که پس از این نشریه، بطبع و توزیع
دیوان کامل شاعر موصوف الذکر بپردازیم، اولی چنان
دیدیم و مصلحت را چنین پسندیدیم که بخشی از دیوان
وی را که آن هم از نسخ منحصر بفرد است، برای مجموعه
بیفزائیم تا سلامت بیان و سلاست سحران «سلطان قاجار»
هم قبل از انتشار نسخه کامل، معلوم خاطر اهل شور و
شوق و شعر و ذوق گردد.



(هزار ناز)



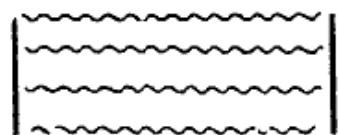
منع جفا نمیتوان ، جوی ساء ناز را
کبک چگونه بشکند ، پنجه ساهباز را
روی بروسی بهد ، بحث سباه روز من
کوته اگر کند سخن ، یار سب دراز را
آنکه بسرو ناز من ، عرضه دهد نیاز من
کاش به پیش ناز او ، جلوه دهد نیاز را
آنکه نمود خضر سان ، راه حقیقتم عیان
کاس دلیل ره سود ، قافله مجاز را
ای دل عسفیاز من ، صبر مجو - حبا مکن
گر ندهد خدا بمن آن مه ترکتاز را
«سلطان» گریوعاسمی ، عجز و نیاز بیشه کن
عاسی رصد ناز را ، بار و هزار ناز را

(نخل آرزو)



منم آن شکار زخمی ، که فتاده ام به بند ت
 اگرم بخون کشانی ، نکشم سراز کمند ت
 سرت ای سوار نازم ، بگه شکار دلها ؟
 که بخون صید ، رنگین - نشود سم سمند ت
 من و خاطر پریشان ، تو - وزلف عنبر افشان
 من و جان نیش خورده : تو و لعل نوشخند ت
 تو که نخل آرزویی ، دل عاشقان نجوئی ؟
 نرسد بدست کوتاه ، بری از فد بلند ت
 چه شکار تیره بختم ، من نانوان - خدا را
 که نه جا بدام دارم ، نه بحلقه کمند ت
 سرخواجه بنازم که ترا خرید «سلطان»
 که بنازاگر فروشتد ، بدو کون میخرند ت

(نخل وفا)

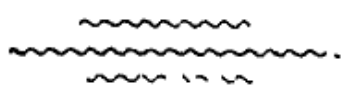


درکوی تو با آنکه بجز من ، دگری نیست
بر حال من غمزده ، هیچت نظری نیست
پروانه صفت سوخت ز عشقت دل سوزان
سوزم همه آن است که هیچت خبری نیست
در عشق تو ره گمشد گانیم - خدا را ...
وین طرفه که جز خضر غمت راهبری نیست
هر سب ز غمت ناله و افغان کنم - اما ...
فر باد از آن ناله که آنرا اثری نیست
حون چشم و دل ما : همه در آتش و آبند
سوده ز سودای غمت خشک و تری نیست
کشتم ز وفا بذر محبت بدل اما ...
یاران ! جکنم نخل وفا را ثمری نیست
«سلطان» ز غمش چون بسر آرم سب هجران
افسوس سب هجر بتان را سحری نیست



(شیشه و سنك)

می خورده و خوی کرده ، کنون بر سر جنك است
 مسكين دل ما - مایل اين شیشه و سنك است
 چون عمر شتابان پی او میدوم - آری . .
 در مرحله عشق ؛ كجا جای درنك است
 از پرده در افتاد برون : راز محبت
 رسوائی آواز - زغمازی چنك است
 نورسه - خط از لعل تو ، با ظلمت در نور
 یا لشكر زنك از پی تسخير فرنك است
 در وصف دهان و لب تو خامه «سلطان»
 بارشكر آورد ؛ كه اين قافیه تنك است



(دل دیوانه)

خرم آن عاشق که در کوی تو منزل کرده است
 کام دل از دیدن روی تو حاصل کرده است
 پسته شیرین و شورت ، بسته راه گفتگو
 کار خلقی را دهانت تنک و مشکل کرده است
 هندوی آتش پرست و زلف کافر کیش تو
 درخنه درار کان دین پیرو جاهل کرده است
 درچمن تا پانهادی ، بوستان بان قضا
 سرورا باسرکشی ها - پای در گل کرده است
 تا بدوش خویش آن زلف مسلسل ریختی
 سددل دیوانه را کار سلاسل کرده است
 سرم بادش در قیامت دعوی خون هر که او
 وقت جان دادن نظر بر روی قاتل کرده است
 شد زجان زنجیری زلف بتان «سلطان» که عشق
 رسته هار گردن مجنون و عاقل کرده است



(حرف دگر...!)

چولعل شکرینت ، نی شکر بیست چو زلف عنبرینت ، مشک تو
از آن نالم که مرغان چمن را خبر از حال مرغ بسته پر
درینا ! مجرمان راز او را . ز حال زار مجرومان حرام
بدل گفتم قدش آید بیر ، گفت که سرواست و ز سروامید
قدم گر مینهی در وادی عشق مشو عاقل که این ره بی خط
ز عشقت بر سرم شوراست و دیگر مرا شور جهانداری سر
زلیحاکمت یوسف را که در عشق پسر را آشنائی با پدر
چنان از عشق تو مسمم که دیگر بعیر از این مرا حرف دگر

بلای جان و آشوب جهانی

نشان فتنه آخر زمانی



(پیمانه چند)

ز عسق او من و دیوانه چند
 ز دست او دل ویرانه چند
 بگرد شمع آن آرامش جمع
 ز جان جمع آمده روانه چند
 نباشد آشنا، با آشنایان
 بود تا محرمش بیگانه چند
 ندبدم جز غم از افسانه شیخ
 من و مبخانه و پیمانه چند
 ز هسباری به تنک آمد دل من
 در بغ از نرگس مسنانه چند
 ملول از صحبت زهاد گستم
 خوشا دبر و خوشا مبخانه چند
 بخواهی کام از آن لب بافت «سلطان»
 برون از گوس کن افسانه چند



(میپاید رفت...؟)

دمبدم باده کش ای خواجه چه صافی وجه درد
از غم بیپده خوردن ، چه ثمرخواهی برد
تا توان کاست غم از دل، زچه جان باید کاست ؟
تا توان خورد، می- از بهر چه غم باید خورد
دل اگر شاد بود ، خانه چه دوزخ چه بهشت
رنج اگر دور زتن ، جامه چه پشمینه چه برد
سیم وزر بیش میندوز ، که میباید رفت
روز شادی منه از دست ، که میباید مرد
باری از ماهرخی ، رنجی اگر باید دید
باری از زلف بتی ، باری اگر باید برد

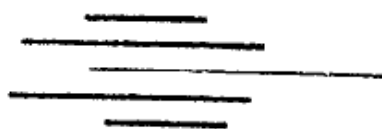


(غم تو ... ؟)

تا کی بمنّت نظر نباشد بر خاک منّت گذر نباشد
 آهی زغم تو میکشم، آه... در آهم اگر اثر نباشد
 کرد راهبری ز زهد و تقوی است زاهد ز چه راهبر نباشد
 هر چند که تلخ کامم از وی شیرین، چو لبش شکر نباشد
 يك لاله ندیده‌ام در این باغ کش داغ تو در جگر نباشد
 شیرین بود ارچه، جان ولیکن شیرین ترا از آن قمر نباشد
 ازدوش بریده باد، دسنی کز دست غمت بسر نباشد
 من سوختم از شرار هجرت تا کی ز منّت خبر نباشد

«سلطان» اگر اعتبار خواهی ؟

در میکده ات گذر نباشد ؟



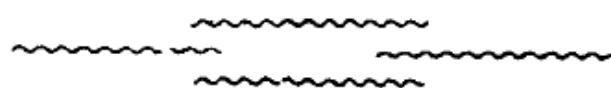
(ذوق وصال)

با من خسته از این بیش جفا نتوان کرد
گرچه کردی تو جفائی که وفا نتوان کرد
گر کند خون بدلم شکوه بجائی نبرم
کز غم دوست شکایت همه جانتوان کرد
مردم از هجر و همان رنج فزا - ذوق وصال
این چه دردی است که با مرگ دوا نتوان کرد
قسمت عاشق بیدل شب هجر تو نبود؛
ورنه زین بیش بوصل تو دعا نتوان کرد
ترك جان در ره عشق تو - توان کرد ولیك
از جفا کاری تو، ترك وفا نتوان کرد
یار در پیش ورقیب از پس و عاشق بمیان
در ره عشق چنین رو بقفانتوان کرد
دوش میگفت بگوش تو سروس «سلطان»
کاین ستم ها بمن بی سرو با نتوان کرد

(باد صبا)

دامان ترا از کف من چرخ رها کرد
دیدنی بمن این زال ستم پیشه چها کرد ؟
با من شب هجر تو همان کرد که هر صبح
با زلف سر اسیمه تو باد صبا کرد
دردا که ز هجران تو دردی است دلم را
کان را نتوان در همه عمر دوا کرد
آسوده کس از شادی و غم نیست ، و گره هست
آن است که جان ، در سر تسلیم و رضا کرد
بختی است دلم را که باقلیم محبت
باهر که وفا کرد ، پیاداش جفا کرد
آن فتنه که در گوشه چشم تو نهان بود
هم راه سلامت زدو هم قصد بلا کرد
«ساحلان» که نشان بود ، به بی نام و نشانی
مخون ماه نوس عشق تو انگشت نما کرد

(چهره گل؟)



بر شیشه و جام می ما سنک نینداز
 چنک دل عشاق ، ز آهنگ نینداز
 خواهم که کمانخانه ابروت ببوسم
 تیر از سر مژگان ، بدل تنک نینداز
 ای آینده روئی که : دلت سنک سیاه است
 رحمت کن و سنگم بدل تنک نینداز
 مستیم از آن نرگس سرمست تو؛ دیگر
 در جام بلورین ، می گلزنک نینداز
 ای یوسف دل ! باش در آن چاه زنخدان
 دائم بخم طره او چنک نینداز
 بر چهره خود رنگ مده ، رنگ میفزای
 از چهره گل رنگ مبر ، رنگ نینداز
 «سلطان» شده رویش سیه ، از آن خط مستکین
 در روی چو آئینه خود زنک نینداز



(در میخانه)

با ما بو فاجندی و باغیر بکین باش
یک چند چنان بودی ، یک چند چنین باش
حالی که بخستی دل من ، مرهم جان شو
اکنون که ربودی دل من ، در پی دین باش
گاهی ، نگهی سوی من بیدل و دین کن ؛
با من که دل و دین بتو دادم ، به از این باش
ای مهر درخشان که : مہی باتو قرین است
با جان غم آشفته عشاق ، قرین باش
ما خاک زمین در میخانه گز بدیم
شیخا ! تو - برو ؛ در طلب خلد برین باش
خواهی که نشانی دهدت بادیۀ عشق
«سلطان» بسر کوی بتان ، خاک نشین باش

(نومیدی دل)

آنکه افاده‌ام از حرم وفا از بطرس
صدره از حان دهم ، ارباب بناسد خیرس
یارم ارسنگدلی بار ساراں سود
سکند سسۀ دلها - دل همجون حیرس
بیسب اندر صدق دل ، بجر ارمهر رحب
باکه درهم سسکافی نور مسی گهرس
دوس دادم بصا - بامۀ نومندی دل
روپ و بار آمد و گها برسیدم سرس
قصۀ دل رکه برسم که سر منزل دوست
هر که ره برد ، دگر باره بنامد حیرس
ماصحا ، بك بطر آن چهرۀ ور حیده سن
ببگر حال دل عاشق حوس حیرس
بجر ادبندگی در گه او «سلطان» را
در بطر سسب ، سرطی که بر اندر درس

(غمزۀ تو ...)

دو عشق تو ، ای نگار چالاک پیراهن حان ، بوده ام چاک
 حوی که ز دیده ، در عمت ریخت از دیده ما میشود پاک
 هر گوشه هر ارجسسه خون من در راه تو او داده بر خاک
 حکم عهد رلفت با این دل بی مراد عمارت
 چشم سیب ، لای امام طرر نکبت فصای افلاک
 ما سه و طره و دلشد ما حسه و عمره تو بیباک
 کر رحم دبی و ، نه مرهم ورزهردهی تو ، نه زتریاک
 اس است اگر حدائی و من چاره نمیتوانم ، الاک-

دل را ز غم تو خون نمایم

وز دیده خود برون نمایم

«راز دل»

اگر چه از غم عشقت ، هزاران داستان دارم
ولی راز دل از بیگانگان ، دائم نهان دارم
بامیدی که بیند برقفا ، محمل نشین من
فغان کز هر طرف رو بر قفای کاروان دارم
نیندیشم بخونم گر کشد ، آن ترک بی پروا
«مبادا! رنجه گردد، پنجه اش» تشویش از آن دارم
سر زلف تو آشفته است و من خاطر پریشانم
مکن منعم اگر بینی ، دلی آشفته سان دارم
بدن سودا که روزی آستین او بدست افتد
بجای پاسبانش ، سر بخاک آستان دارم
بیا ای برق خرمن سوز ، کز یاک مشت خار و خس
بامید تو بر شاخی - در این باغ آسینان دارم
مخند ای مه اگر «سلطان» بخون خویشتن غلتد
که از هجرت دلم خونست و چشمی خون نشان دارم

(کف ساقی)

باز آی ؛ که ازدوری تو رفت توانم
جانم بفدای تو ، و بلای تو بجانم
من و ز دهنّت خواهش بوس ، این چه تمناست؟
این بس که حدیث لبّت آید بزبانم
تا رطل گران ، از کف ساقی نگرفتم
کی بود سبکباری ، از این بار گرانم
مسکین دلم از وصل تو ، آرام ندارد
بادوریت ایدوست ، کجا ؛ ... صبر و توانم !
گر میشدی آگاه زحالم ، نچنین بود
دردا ؛ که نداری خبر از درد نهانم
با ییرو جوان چند جفا ساز کنی ؛ باز
ای یار نکوروی جفاجوی جوانم
گر با تو سپهرم بهمگانی بنشانم

عالم همه دانند که «سلطان» جهانم

بهتر از آن :



شوریده سری دارم و سود ازده جانی
پیرانه سرم برده ، دل از دست جوانی
بر هر طرفی مینگرم ، غیر تو کس نیست
این طرفه که از چشم جهان ، جمله نهانی
تا چند خوری لطمه ، ز یی داد زمانه
زلف صنمی گبر و بیاسای زمانی
نادیده کس اندر کف تر کان کمان کش
چون ابرو مزگان تو ، تیری و کمانی
هر چند که وصف تو کنم ، مدح نو گویم
ای یار نکو روی ، تو خود ، بهر از آبی
در بیش تو نام - از که توان برد ، بخوبی
خوبان همه جسمند و تو خون روح روانی
«سلطان» بفدای رخ چون ماه تو گردد
چون ماه ز خوبی ، بهمه خلق عباتی



سست پیوند؟!

چند بر جور و کینه خرسندی بگذرا ز خون عاشقان چندی
 دست از دامنت رها نکنم که نداری بحسن مسانندی
 میکند فخر بر خداوندان بنده را که تو خداوندی
 سحت شد، بندم از محبت تو ای دروغا که سست پیوندی
 خون چکید ز دیده یعقوب گر بحسن تو داشت فرزندی
 آبیجان مسمم از بنا گوشت که بگوشتم نمی رود پیدی
 رحم کن شمع من که میسوزد ز آتش عشق، آرزو مندی
 جان باور از بخر، که جانانی دل با سان مده، که دلبندی

سرو من کاش بر سر «سلطان»

از سر مهر سایه افکندی

((دست تقدیر ۰۰۰۰))



گیرم از شرم بصحرا روم از رسوائی
 کو؟ باندازه رسوائی من صحرائی
 شعله تاکی زنی ای سینه، مگر کانونی!
 چند طوفان کنی ای دیده، مگر دریائی؟
 تاب تاکی خوری ای زلف، مگر زنجیری!
 نشاء تاکی دهی ای لعل، مگر صهبائی
 اختر بد نگر و طالع وارون که مرا
 داده پر شور دلی و سر پر سودائی
 عاقبت عاشق دلخسته فراموش مکن
 من و بک عمر عذاب و تو و فرصت هائی
 دست تقدیر دگر باره من حبران را
 بری افکنده ز بغداد بآن زیبائی ...
 مدفن یاک امامین جوادین همام
 که از آن خطه، نجویند نکونرجائی

(پایان)



ای لب یار! نو سرچشمه حیوان منی
لیک صدحیف، که دور از لب و دندان منی
از که درمان دل غمزده جویم، جز تو ...
که توهم دردی وهم مایه درمان منی
جان خود بهر نثار قدمت آوردم
تا همه خلق بدانند که جانان منی
چشم امید ندارم بکسی غیر از تو
من از آن تو صنم هستم و تو آن منی
میگذشت از من و میگفت نهان با دل من
و که آشفته تر از زلف یریشان منی
به غم جور و نه اندیشه بیداد مراست ...
حونکه ای دوست تو آغاز و تو پایان منی
از که پنهان غم عشق تو - توانم کردن

همه دانند که من بنده، تو «سلطان» منی



از مثنوی :

(سیف الرسائل)

با آنکه نترسد از خداوند بشکن پیمان، مجوی پیوند
کان واکه نباشد از خدا بیم بر تو نشود، بهر تسلیم
تا هست ترا ز پخته و خام از خاص مکن دریغ و از عام
کم جوی باین و آن نوسل بر فضل خدای کن توکل
ز بهار ! بهر کجا و هر کار دین و دل خویشتن نگهدار

۲ * ۲

از کار زمانه رستمنم به چشم از همه چیز بسنم به
خصمی چو اجل، چه در کمینست زهر آبه، بجام اسکین است
دل را نسزد بغیر بستن باید بجز از خدا گسستن
از مهر زمانه سرد کن دل با حلق نشیب و خاست بکسل
دنیا چه بود؟ خیال و خوابی نقشی که کشیده بر آبی

* *

بود از همه به زرنج راهم مرز همدان فرار گاهم
ز آن کوه فلك شکوه و آن شهر جان یافت ز عیش و خر می بهر

کوهی بسپهر بر کشیده فی نی، ز سپهر سرکشیده
از فر د بلند پایۀ « او خورشید زیر سایۀ او
تا نیمه وهش، نفس گسسته اندیشه هزار جا، نشسته

* * *

آوخ ز بتان شهر بغداد دو پیکر آدمی، بریزاد
از چنبر زلف رشته رشته دام دل دیو تا فرشته
هر يك بدو زلف خم گرفته ملك عرب و عجم گرفته
غار تگر جان و آفت هوش افکنده زطره، دام بردوش
بغداد مگو که ناغ دادی بر مردمك جهان سوادى

* * *

روزی بتفرج و تماشا رفتیم ز شهر سوی صحرا
زیبا صنی، صبیح و ساده از سروفزون، ز مه زیاده
زلف سیهش بوجه دلخواه در بند کشیده گردن ماه
بجرا، صحرا! گل جمالش دریا، دریا! صفای حالش
چون ماهی او فتاده در شست پیوست بما وعده نگست



رباعیات :



(۱)

امشب که بوصل او مرا دسنرس است
ناصح با من ، هم سخن وهم نفس است
نادیده رخس را نظری گفت برو . .
بوسی ؛ ز لبش نبرده گفتا که بس است

(۲)

مارا بتو امشب ای صنم صد جنك است
دیر آمدی وموقع عشرت نك است
گر از سخن بیهده گویان ترسی
ما را نه بنام کارونی بر نك است

(۳)

گر وصل تو يك نفس بكامم باشد
در هجرتو - زندگی حرامم باشد
بی روی تو گر میل گل ولاله کنم
خون از عوض باده بجامم باشد

(۴)

در مذهب عشق خود پسندی، میسند
اظهار غرور و سربلندی، میسند
باید ز ادب خاک شد اندر ره دوست
در عشق بجز نیازمندی، میسند

(۵)

پیش که برم داد تو ای حور نژاد...؛
نزد که توان برد، ز بداد تو داد !
جان را به نتار خاک پایت که نکرد،....
دل را بهوای سر زلفت که نداد؟

(۶)

عمری که گذشت جمله بی حاصل بود
هر کار بد و نیک ، همه باطل بود
جز مهر «علی» علیه السلام حکایت از هر چه گذشت
بی طول سخن ، حدیث لا طائل بود

(۷)

گر زلف بلند یار در چنك آبد
یا بر کف تو ساغر گلرنك آید
از شست منه ، گر از زمین روید تیغ
از دست مده ، گر از فلک سنك آید

(۸)

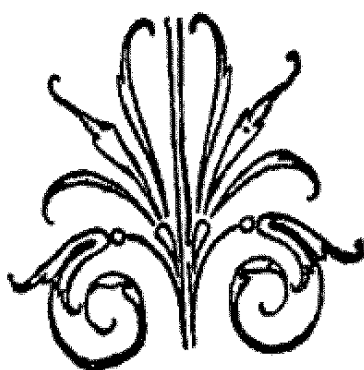
در حضرت دوست ، بینوائی بهتر .
در خدمت پادشه ، گدائی بهتر ؛ ...
چون کار نه بر وفق رضای من و نواست
تسلیم ، بقسمت خدائی بهتر . . . !

(۹)

بی وصل تو، مرگ از حیاتم خوشتر
در هجر نو، حنظل از نباتم خوشتر
زهری که تو بخشی، از حلاوتها؛ به
قیدی که تو خواهی، از نجاتم خوشتر

(۱۰)

ساقی قدحی بیار و می در می ده
تاهست شراب ناب - هی ده ؛ هی ده
نم نم نه و کم کم نه - وساغر ، ساغر
خم در خم و دم در دم و پی در پی ده





غزل معروف

فروغی بسط — امی

شامل تضمین سه بیت از اشعار

ناصرالدین شاه

دوست نباید زدوست، درکله باشد

مردباید که تنگ، حوصله باشد

زیب غزل کردم این سه بیت ملک را

تا غزلم صدر هر مراسله باشد :

«دهدله از بهر چیست عاشق و معشوق»

«عاشق و معشوق به، که یکدله باشد»

«با کله خوش نیست روی خوب تو دین»

«دیدن رویت خوش است بی کله دین»

«طاقت و صبرم نمانده است، دگر هیچ»

«در شب هجرم چه قدر حوصله باشد»

دوش بهیچم خرید خواجه و ترسم
باز پشیمان، از این معامله باشد
راه رو عشق باید از پی مقصود
در قدمش صد هزار آبله باشد
تند مران، ای دلیل ره! که مبادا...
خسته دلی در قفای قافله باشد
موی تو زد حلقه بر میانیت و نگذاشت
یگسر مو، در میانه فاصله باشد
آنکه مسلسل بود، طره لیلی
خواست که مجنون اسیر سلسله باشد

با غزل شاه نکته سنج (فروغی)

من چه سرایم که در خور صله باشد

تذکر: علت تشابه اسمی، آثار و افکار سلطان قاجار
و ناصری قاجار و همچنین، همین غزل فروغی
بسطامی که در اغلب اذهان از اشعار (ناصرالدین شاه)
شاخه شده بود، در این مجموعه بسبب معرفی
سراسر آن مشابه **العنوان** و تذکار سروده های آنان،
بر روی این اشماه مبادرت شد

شادروان اعتضاد الساطنه

وزیر علوم

شیخ سرگشته خرافات است
قبله اهل دل خرابات است
تا مقیم در خراباتم
تنگم از کشف و از کرامات است
از خرابات ، یافتیم مراد ؛.....
کوری آنکه در مناجات است
گر بتحقیق بنگری دوجهان ؛.....
يك تجلی ز جلوه ذات است
عشق او در وجود کونین است
شور او در نهاد ذرات است
گفته «نیست ، نیست» عاشق من ؟
«نفی در نفی» عین اثبات است
تو چه شاهی ؟ که بندگان ترا ...
بر همه خواجگان مباحثات است !!



اثری از آثار اسناد

سید محمد علی (صفیر)

«صفیر سر و ش»

حیال و حو همدم دل	رحم بیع عم تو مرهم دل
حس و حجت موحه من	عشق تو دعوی مسلم دل
هر رادر حریم دل ره بیست	ز آنکه عسرتو بیست محرم دل
مجرمی دست وره میکشم	موسو فاش دصه عم دل
گرچه مورم، ولی سلیمانم	شد چو ام تو نقش حاتم در
مدم عشق دل فرون گردد	هر دم از مستی دم دل
تا کرش دله رسد ارعب	آن صفیر به عالم دل

(شاه شعر شعر شاه)

زبان پارسی صاحب غنی ترین ذخائر کنجینه ادبیات
جهان است که خوشبختانه يك رشته از گوهرهای گرانبهای
آن بدست دوست گرامی و گرامی به آقای محمد باقر
اعتضادی نظم و ترتیب یافته و در و بترین مؤلفه
ادبیات ایران بمعرض نمایش گذارده شده است
مؤلف محترم که خود فرزند زاده شادروان

علیقلی میرزای اعتضاد المطنه وزیر علوم
عصر ناصری است ، درخانه پرورش یافته که اهم اثار
البیت آن کتابهای نایاب و گرانبها بوده است و اکنون
هم خانه او انباشته از کتابهای خطی و منحصراً بمردود
خطوط زیبا و تاریخی مشاهیر اساتید است وی همیشه هم خود
را مصروف امور خیریه نموده و ریاست و مدیریت و
معاونت مجامع خیریه متعددی را بعهده داشته و دارد و
فزونتر از همه آنکه بروش نیای بزرگوار خویش خانه
او محفل ادباء و شعراء و فضلاء میباشند و گواه بر ذوق سلیم
و طبع کریم او همین اثر نفیس است ، که بمقتضای نفاست
آن شایسته است که آبرابنام (شاه شعر شعر شاه) نامید

عمرش دراز باد کسی ، کاو برزگار

در فکر زنده کردن محصول عمرهاست

علی شمس آبادی - مدیر روزنامه «وطن ما»

ورئیس اتحادیه صنف عطار و سقط فروش

تهران و توابع

خبر نوسر ششم خبر نوسر ششم
کجا که با تو بنعم کجا که به تو ششم
ناصریه شاه قاجار

دولت انان

اردیبهشت ۱۳۳۳
حق طبع محفوظ